

ریکا این تهدید را پذیرفت. پیتروکرسپی از این که روز ازدواج دوباره به عقب می‌افتد، دلگیر و ناراحت بود؛ اما ریکا از روی صداقت به او گفت:

« من حاضر هستم هر موقع که تو بخواهی، از اینجا با همدیگر از اینجا فرار کنیم.»

پیتروکرسپی دنبال ماجرا نمی‌گشت و همانند نامزد خویش عجولانه تصمیم نمی‌گرفت. اعتقاد داشت احترام گذاشتن به قول و قرار همانند یک سرمایه است که نمی‌توان آن را با ولخرجی از بین برد. لذا ریکا سعی کرد حيله‌های جدیدی را مورد آزمایش قرار بدهد. بادی مرموز چراغ‌های اتاق پذیرایی را خاموش می‌کرد و اورسولا دو نامزد را سر بر روی شانه دیگری در اتاق تاریک غافلگیر کرد. پیتروکرسپی درباره کیفیت نامطلوب چراغ‌های نفتی مدرن به او توضیح می‌داد و حتی در به کارگیری شیوه‌های دیگر برای روشن کردن سالن او را یاری می‌داد، که مطمئن‌تر باشند؛ اما این بار هم یا سوخت چراغ تمام می‌شد و یا فتیله می‌سوخت و چشم اورسولا به ریکا می‌افتاد که برابر نامزدش نشسته است. دست آخر هم هیچ یک از بهانه‌های آنها را قبول نکرد. امور مربوط به آشپزخانه را به زن سرخپوست سپرد. روی یک صندلی به مواظبت از آن دو پرداخت تا با حقه‌هایی که حتی در دوران جوانی اورسولا هم کهنه شده بودند، فریض ندهند. ریکا وقتی که می‌دید اورسولا بر روی صندلی خمیازه می‌کشد، به شوخی می‌گفت:

« بیچاره ماما! وقتی که بمیرد، آن صندلی را هم با خودش به برزخ

می‌برد!»

موقمی که سه ماه از عشق تحت نظر آن دو می‌گذشت، پیتروکرسپی که هر روز به کار ساختن کلیسا سرکشی می‌کرد، حوصله‌اش سر رفت و تصمیم گرفت آن مقدار پولی را که برای اتمام کار ساختمان کلیسا مورد نیاز بود، به کشیش نیکانور بدهد. با وجود این آماراتتا صبر می‌کرد. دوستانش هر روز بعد از ظهر به خانه آنها می‌آمدند و همگی در ایوان می‌نشستند و گلدوزی می‌کردند

و هنگام صحبت با آنها به طرح نقشه‌های جدید می‌پرداخت. نقشه‌ای را که احساس می‌کرد بیشتر از همه مؤثر خواهد افتاد، یک محاسبه اشتباه بر هم ریخت: گلوله‌های نفتالین را که ربکا در لابلای لباس عروسی خودش ریخته بود و آن را در اتاق خوابش در داخل یک صندوق گذاشته بود، برداشت. این نقشه را هنگامی اجرا کرد که مدت دو ماه مانده بود تا کار ساختن کلیسا به پایان برسد. ربکا به خاطر نزدیک شدن موعد ازدواجش، صبر خود را از دست داده بود. تصمیم گرفت بسیار زودتر از آن هنگامی که آمارانتا در ذهن خویش تصور می‌کرد، لباس عروسی خودش را حاضر کند. موقمی که در صندوق را باز کرد، اول کاغذها و بعد از آن ملافه‌ای را که برای محافظت از لباس رویش کشیده بود، برداشت و دید توری لباس عروسی و گلدوزی روی تور سر و گل‌های بهار نارنج را بید چنان خورده که فقط گردی از آن بر جای مانده است.

یقین داشت که دو مشت نفتالین در داخل صندوق ریخته است، اما این اتفاق به قدری عادی انجام شده بود که دیگر نمی‌توانست تقصیر آن را به گردن آمارانتا بیندازد. هر چند که یک ماه تا زمان عروسی باقی مانده بود، اما آمپارو موسکوتی در مدت یک هفته یک لباس عروسی دیگر برایش دوخت. هنگامی که آمپارو موسکوتی بعد از ظهر یک روز بارانی با وسایل خیاطی به منزل آنها آمد تا آخرین پرو لباس عروسی ربکا را انجام بدهد، نزدیک بود آمارانتا غش کند.

نفسش بند آمد و عرق سردی در طول ستون فقراتش پایین رفت. چندین ماه بود که فکر فرا رسیدن آن لحظه بدنش را می‌لرزاند. اگر نمی‌توانست خلی محکم برای ازدواج ربکا ایجاد کند، در آن صورت دل و جرأتی پیدا می‌کرد تا با زهر او را بکشد.

بعد از ظهر آن روز که آمپارو موسکوتی با حوصله کافی و با هزاران سنجاق، لباس عروسی را به تن ربکا پرو می‌کرد و ربکا احساس گرما می‌کرد؛ آمارانتا

بارها سوزن گلدوزی را به جای پارچه در انگشت خودش فرو می‌کرد و آن موقع بود که تصمیم گرفت در آخرین جمعه پیش از مراسم ازدواج نقشه خودش را اجرا کند و در قهوه ربکا زهر بریزد.

باز هم مشکل ناخواسته و مهم و بدون علاجی مراسم ازدواج را به تعویق انداخت. یک هفته پیش از زمانی که برای عروسی مقرر شده بود، رمدیوس نیمه شب از خواب بیدار شد. درون شکمش مایع گرمی ترکیده بود و او را فراگرفته بود. سه روز پس از آن که بچه‌های دو قلو در شکمش خفه شده بودند، از خون خودش مسموم شد و مرد. عذاب وجدان آمارانتا را فراگرفته بود. او از صمیم قلب از خدا خواسته بود که اتفاق ناگواری روی بدهد تا دیگر به مسموم کردن ربکا نیازی نباشد. اما او دعا نکرده بود که چنین اتفاقی بیفتد.

رمدیوس با آمدن خود، سرور و شادی به خانه آورده بود. با شوهرش در اتاقی در نزدیکی کارگاه زندگی می‌کرد و با عروسک‌ها و اسباب بازی‌های خود به اتاق زینت می‌داد. سر زنده بودن و نشاط رمدیوس از داخل اتاق هم فراتر رفته و همانند نسیم خوشی به ایوان گل‌های بگونیا هم رسیده بود. هنگامی که صبح فرا می‌رسید، آواز می‌خواند و تنها شخصی بود که جرأت داشت در دعوای میان ربکا و آمارانتا پادرمیانی کند. از خوزه آرکادیو بوئندیا مراقبت می‌کرد. برایش غذا می‌برد و نیازهای روزانه او را بر آورده می‌کرد. با لیف و صابون او را می‌شست. شپش‌های سرش را می‌گرفت. مواظب سایه بان نخلی او بود و وقتی وضع هوا خوب نبود، با کرباس رویش را می‌پوشاند. در ماه‌های آخر عمرش می‌توانست جمله‌های لاتین او را اندکی بفهمد.

هنگامی که بچه آئورلیانو بوئندیا و پیلار ترنرا متولد شده بود، طبق سنت خانواده، او را غسل تعمید داده بودند و اسمش را «آئورلیانو خوزه» گذاشته بودند. رمدیوس می‌خواست او را به عنوان بچه بزرگ خود قبول کند. اورسولا

از حس مادری او خیلی تعجب می‌کرد. رم‌دیوس امید زندگی آنورلیانو بود. تمام طول روز در کارگاه کار می‌کرد. حوالی ظهر، رم‌دیوس برایش قهوه می‌برد که آن را تلخ و بدون شکر می‌خورد. هر شب، او و شوهرش به دیدن خانواده موسکوتی می‌رفتند. آنورلیانو با پدر زنش دومینو بازی می‌کرد و رم‌دیوس هم به صحبت با خواهرانش مشغول می‌شد و یا دربارهٔ مسایل مهم‌تر با مادرش حرف می‌زد.

ارتباط با خانواده بوئندیا توانست در دهکده بر اقتدار دون آپولینار موسکوتی بیفزاید. بعد از این که چندین بار به مرکز استان می‌رفت، دولت را مجبور کرد که در آنجا مدرسه‌ای بسازد و سمت مدیریت آنجا را به عهده آرکادیو گذاشت که علاقه به درس دادن از پدر بزرگش به او ارث رسیده بود. بالاخره توانست نیمی از مردم ماکوندو را راضی کند که به مناسبت جشن استقلال ملی، خانه‌های خودشان را آبی رنگ کنند. بنابه خواسته کشیش نیکانور دستور داد رستوران کاتارنیا را به یک خیابان فرعی انتقال دهند و تعدادی از اماکن فساد را هم در وسط شهر تعطیل کرد. یک روز با شش نفر پاسبان مسلح وارد شهر شد و حفظ نظم ماکوندو را به دست آنها سپرد. مردم فراموش کرده بودند که او تعهد کرده اشخاص مسلح در شهر نگه ندارند. آنورلیانو به فعالیت‌های پدر زنش افتخار می‌کرد. دوستانش به او می‌گفتند:

«تو هم مثل او چاق خواهی شد!»

اما خانه‌نشینی او که گونه‌های صورتش را برجسته کرده و به گیرایی چشم‌هایش افزوده بود، نه او را چاق کرد و نه خست اخلاقی او را عوض کرد؛ بلکه وردهایی که در هنگام تنهایی زمزمه می‌کرد، خط لب‌هایش را باریک‌تر کرد. خانواده‌اش او و رم‌دیوس را چندان دوست داشتند که وقتی رم‌دیوس اطلاع داد که حامله است، ربکا و آمارانتا هم دست از دعوا برداشتند تا اگر بچه‌اش پسر شد، برایش لباس آبی رنگ و اگر دختر شد، لباس صورتی رنگ بپاوند. چند سال پس از آن، آرکادیو در مقابل سربازهایی که می‌خواستند

اعدامش کنند، آخرین شخصی را که به یاد آورد، رمدیوس بود. اورسولا دستور داد که به خاطر مرگ رمدیوس سوگواری نمایند. در و پنجره‌های خانه را بستند و دیگر به غیر از امور ضروری، کسی به خانه رفت و آمد نمی‌کرد. تا مدت یک سال، کسی اجازه نداشت بلند حرف بزند. نوار اریب سیاهی به روی عکس رمدیوس کشید و آن را در جایی گذاشت که در آنجا بالای سر جسد رمدیوس بیدار مانده بود. یک چراغ روغنی در زیر آن گذاشتند که همیشه روشن بود. نسل‌های بعد هم هرگز نگذاشتند شعله آن چراغ خاموش بشود، در برابر دخترکی که دامن چین‌دار بر تن داشت، پوتین‌های سفید رنگی پوشیده و رویانی به موهای خود بسته بود، دچار تعجب می‌شدند و نمی‌توانستند او را با عکس یک مادر بزرگ معمولی مطابقت بدهند. آمارانتا نگرانی از آنورلیانو خوزه را قبول کرد و او را به عنوان فرزند پذیرفت تا هم او را از تنهایی نجات دهد و هم خود را از دست عذاب وجدان زهری که دعاهای او در قهوه زندگانی رمدیوس ریخته بود، رها سازد.

موقع غروب آفتاب، پیتروکرسپی که رویان سیاه رنگی به دور کلاه خود بسته بود، پاورچین به خانه می‌آمد و خیلی بی سروصدا ربکا را ملاقات می‌کرد. انگار تمام خون ربکا در آن لباس آستین بلند سیاه رنگ تحلیل می‌رفت. آنها دیگر از تعیین موعد دیگری برای عروسی غافل شده بودند و نامزدی آنها به رفت و آمدهای بی پایان و عشقی بی‌اهمیت مبدل شده بود که هیچ کس نگرانش نبود. انگار آن دو عاشق که زمانی چراغ‌ها را خراب می‌کردند تا در تاریکی با هم باشند، به سوی مرگ کشیده شده بودند. ربکا که زندگی خودش را بی‌هدف می‌دید و آرزوهایش برباد رفته بود، دوباره خوردن خاک را شروع کرد.

مدت عزاداری چنان طولانی شد که دخترها دوباره به گلدوزی روی آوردند. یک روز در ساعت دو بعد از ظهر یک نفر ناگهان در خانه را با فشار باز کرد و داخل شد. در آن سکوت مرگبار خانه، چنان به لرزه درآمد که آمارانتا و

دوستانش که در ایوان گلدوزی می‌کردند و ربکا که در اتاق خواب انگشتش را می‌مکید و اورسولا که در آشپزخانه بود و آنورلیانو که در کارگاه زرگری سرگرم کار بود و حتی خوزه آرکادیو بوئندیا که تنها در زیر درخت بلوط حیاط بود، فکر کردند که زلزله شده است.

مرد غول پیکری به داخل خانه آمده بود که شانه‌های عریضش به زحمت در چهارچوب در جای می‌گرفت. مدال باکره «چاره جو»^۱ از گردنش که به کلفتی گردن گاو بود، آویخته شده بود. در سینه و بازوهایش خالکوبی‌های عجیبی دیده می‌شد و انگوی مسی «فرزندان صلیب»^۲ بر روی مچ دست راستش به چشم می‌خورد. پوست تنش از تفرق و نمک در هوای آزاد سوخته بود. موهای سرش مانند موهای پشت قاطر کوتاه بودند. آرواره‌هایش مثل آهن، سفت و سخت بودند. در گوشه لبش تبسمی وجود داشت. اندازه کمر بندش دو برابر اندازه شکم بند اسب بود. چکمه‌های پاشنه فلزی مهمیزدار پوشیده بود و به هر طرف که می‌رفت، زمین مثل زلزله می‌لرزید. در آن حال که کیسه‌های پاره‌ای به دنبال خود می‌کشید از اتاق پذیرایی و ناهارخوری رد شد و مانند رعد و برق به ایوان گل‌های بگونیا رسید. آمارانتا و دوستانش سوزن به دست خشکشان زده بود، انگار که فلج شده‌اند. با صدای خسته‌ای گفت:

- سلام!

کیسه‌ها را به روی میز کار پرتاب کرد و به آن طرف خانه رفت. به ربکا که از داخل اتاق عبور او را دیده و مبهوت بود، سلام داد و به آنورلیانو که در پشت میز کارش نشسته بود و با شش دانگ حواسش گوش به زنگ بود، گفت:

- سلام!

در نزد هیچ یک توقف نکرد، مستقیم به آشپزخانه رفت و در پایان

1 - *La Virgen de los Remedios*

2 *ninos - en - kruz*

مسافرتی که از آن سوی دنیا شروع کرده بود، برای نخستین دفعه در آشپزخانه ایستاد و گفت:

- سلام!

دهان اورسولا از تعجب باز مانده بود. به چشمایش نگاه کرد و فریاد کشید. در حالی که از خوشحالی اشک می ریخت، دستانش را به دور گردن او حلقه کرد. خوزه آرکادیو بود. به همان صورت که هنگام رفتن فقیر بود، فقیر هم برگشته بود؛ طوری که اورسولا دو پزو به او داد تا اسب کرایه کند. زبان اسپانیولی را با لهجه دریانوردها حرف می زد. موقعی که از او سؤال کردند که این همه مدت کجا بوده است، گفت:

- در این طرف و آن طرف.

در اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند، ننویش را آویخت و سه شبانه روز خوابید. موقعی که از خواب بیدار شد، شانزده تخم مرغ خام خورد و یگراست به رستوران کاتارینو رفت. جثه بزرگ او باعث شده بود ترس و کنجکاوی زن‌ها برانگیخته بشود. دستور داد که موسیقی بنوازند. تمام حاضران را به نوشیدنی مهمان کرد و شرط بست که می تواند به تنهایی با پنج مرد بجنگد. هنگامی که فهمیدند حتی نمی توانند یکی از بازوهای او را تکان بدهند گفتند:

- امکان پذیر نیست، چون او فرزند صلیب دارد.

کاتارینو که به حقه‌های جادویی زور و بازو اهمیتی قائل نبود، بر سر دوازده پزو با او شرط بندی کرد که نمی تواند پیشخوان را از جایش حرکت دهد. خوزه آرکادیو پیشخوان را از جای خود برداشت و بالا برد و بر روی سر خود گذاشت و در خیابان بر زمین نهاد. دوازده نفر مرد دوباره آن را به جای اولش برگرداندند. با خانواده‌اش جور در نمی آمد. سرتاسر روز را می خوابید و شب بر سر زورآزمایی شرط بندی می کرد. دفعه‌های بسیار اندکی که اورسولا توانست او را به سر میز غذا بیاورد، نشان داد که رفتار بسیار مناسبی دارد؛ به خصوص در مواردی که از ماجراهای خود در سرزمین‌های دور حرف می زد.

یک دفعه، کشتی او غرق شده و مدت دو هفته در ساحل دریای ژاپن مانده بود. در آن مدت گوشت بدن دوستش را می‌خورد که به خاطر آفتاب زدگی مرده بود. گوشت بدن انسان وقتی در گرمای سوزان آفتاب می‌پخت، طعم بسیار شور و ماسه‌مانندی پیدا می‌کرد.

کشتی او در یک بعدازظهر آفتابی، یک ازدهای دریایی را در خلیج بنگال^۱ نابود کرده بود. در شکم آن، کلاه خود و قلاب و اسلحه‌ی یکی از سربازهای جنگ‌های صلیبی را پیدا کرده بودند. در دریای کارایب،^۲ شیخ کشتی دزد دریایی «ویکتور اوگ»^۳ را مشاهده کرده بود که بادهای مرگ بار بادبان‌هایش را پاره کرده و سوسک‌های دریایی اسکلتش را جوییده بودند و باز هم در جستجوی راه جزایر گوادالوپ^۴ بود. اورسولا بر سر میز می‌گریست؛ انگار نامه‌هایی را می‌خواند که خوزه آرکادیو در آنها ماجراهای خود را نوشته بود، اما هیچ وقت ارسال نکرده بود. با گریه می‌گفت:

- فرزند عزیزم! تو در اینجا خانه‌ای داشتی، آن قدر غذا داشتی که مجبور می‌شدیم به خوک‌ها بدهیم!

از ته دل نمی‌توانست قبول کند آن پسری که با کولی‌ها رفته بود، همین موجود غول‌پیکری است که برای ناهارش یک نصفه خوک می‌خورد و باد شکمش باعث پلاسیده شدن گل‌ها می‌شود. بقیه‌ی اهل خانه هم مانند اورسولا می‌اندیشیدند. آمارانتا قادر نبود هنگامی که او همچون یک حیوان در سر میز غذا آروغ می‌زد، انزجار خود را مخفی نگه دارد. آرکادیو که راز بستگی خود را به او نمی‌دانست، خیلی کم به پرسش‌های او که برای ایجاد دوستی بود، پاسخ می‌داد. از آن هنگام که با یکدیگر در یک اتاق می‌خوابیدند، آنورلیانو می‌کوشید با او حرف بزند. کوشید تا خاطره‌های ایام کودکی را به ذهن او

1 - Golfo de Bengala

2 - el caribe

3 - Victor Hugues

4 - Guadalupe

بیاورد، اما خوزه آرکادیو آن خاطره‌ها را از یاد برده بود. ذهن او فقط از خاطره‌های زندگی در دریا مملو بود. فقط ربکا بود که در تحسین ملاقات از پا در آمده بود. در آن بعدازظهر که مشاهده کرد او از جلوی اتاقش می‌گذرد، احساس کرد پیتر و کرمپی در مقایسه با آن مرد قوی هیکل که صدای نفس‌هایش مثل صدای کوه آتشفشان در تمام خانه می‌پیچد، بیشتر به یک عروسک شباهت دارد. با انواع بهانه‌ها می‌کوشید خودش را به او نزدیک کند. یک بار خوزه آرکادیو با حالت بیشرمانه‌ای بدن او را ورنده‌انداز کرد و گفت:

- خواهر کوچولو! تو حسابی یک خانم شده‌ای!

ربکا اختیارش را از دست داد. مانند گذشته با اشتها خاک و گچ دیوارها را می‌خورد. طوری با اضطراب انگشتش را می‌مکد که میخچه‌ای در روی انگشت شستش در آمد. مایع سبز رنگی با زالوهای مرده استفراغ کرد و چند شب را تا صبح در تب و لرز گذراند. صبر می‌کرد تا صبح از راه برسد و ورود او خانه را بلرزاند. یک روز بعدازظهر که همه در خواب بودند، طاقتش طاق شد و به نزدش رفت. چشمش به او افتاد که فقط یک زیر شلواری پوشیده بود و در ننویش که با طناب‌های کشتی از سقف اتاق آویزان بود، دراز کشیده و بیدار است. از برهنگی و رنگارنگی بدن او به اندازه‌ای تحت تأثیر قرار گرفت که ناخودآگاه خودش را عقب کشید و گفت:

- ببخشید، نمی‌دانستم که شما در اینجا هستید!

حرفش را چنان با صدای آرامی بر زبان آورد که هیچ کس از خواب بیدار نشود. خوزه آرکادیو گفت:

- بیا اینجا.

ربکا به حرف او گوش کرد و در حالی که عرق سردی بدنش را فرا گرفته بود، در مقابل ننو ایستاد. خیال می‌کرد که روده‌هایش دارند به هم گره می‌خورند. خوزه آرکادیو زیر لب زمزمه کرد:

- او! خواهر خوانده کوچولو! خواهر خوانده کوچولو!

سه روز پس از آن، موقع اجرای مراسم مذهبی، ساعت پنج با یکدیگر ازدواج کردند. یک روز پیش از آن، خوزه آرکادیو به مغازه پیتروکرسپی رفت. او به یاد دادن سه تار مشغول بود. خوزه آرکادیو بدون این که او را برای صحبت به کناری بکشد، گفت:

- من و ربکا عروسی می‌کنیم.

رنگ صورت پیتروکرسپی مثل گچ سفید شد. سه تار را به دست یکی از شاگردهایش داد و کلاس را تعطیل کرد. وقتی در کلاس درس که انواع مختلف وسایل موسیقی و اسباب بازیهای کوچکی در آن دیده می‌شد، تنها شدند، پیتروکرسپی گفت:

- او خواهر شما است.

خوزه در پاسخ گفت:

- برایم مهم نیست.

پیتروکرسپی عرق پیشانی خود را با دستمال عطرداری پاک کرد و گفت:

- نه تنها بر خلاف قوانین طبیعت است، بلکه بر خلاف قانون هم هست.

خوزه آرکادیو بیشتر با دیدن رنگ پریدگی پیتروکرسپی تا به خاطر حرف‌های ردوبدل شده، حوصله‌اش سر رفت و گفت:

- طبیعت را ولش کن! فقط آمدم اطلاع بدهم تا دیگر لازم نباشد شما چیزی

از ربکا پرسید.

خوزه آرکادیو هنگامی که چشم‌های پر از اشک پیتروکرسپی را دید، اندکی

از حالت وحشی خود کم کرد و با لحن ملایم‌تری گفت:

- حالا اگر خانواده ما را دوست دارید، آماراتقا که هست.

در مراسم مذهبی روز یکشنبه کشیش نیکانور فاش ساخت که خوزه

آرکادیو و ربکا نسبت به همدیگر خواهر و برادر نیستند. اورسولا که این واقعه

را یک بی‌حرمتی بزرگ می‌پنداشت، آنها را نبخشید. هنگامی که عروس و

داماد از کلیسا برگشتند، اجازه نداد که به خانه وارد بشوند. آن دو برایش مرده

به حساب می‌آمدند. به همین خاطر، آنها در مقابل گورستان خانه‌ای کرایه کردند. ننوی خوزه آرکادیو تنها وسیلهٔ خانه بود. در شب عروسی، عقربی که در داخل دمپایی ربکا بود، پای او را نیش زد، اما هیچ مانعی برای ماه عسل آنها وجود نداشت.

تنها کسی که آنها را یاری می‌داد، آنورلیانو بود. چندین مبل و مقداری لوازم منزل برایشان خرید و پولی هم به آنها داد، تا آن که خوزه آرکادیو خود را در دنیای واقعیت یافت و در قطعه زمینی که در کنار باغچهٔ خانه قرار داشت و بی صاحب بود، مشغول کار شد. آمارانتا هر چند که به آرامش خاطری دست یافته بود، اما نفرتش نسبت به ربکا از بین نرفته بود. اورسولا نمی‌دانست به چه صورتی این بی‌آبرویی را بپوشاند. با اجازهٔ او پیتروکرسپی مانند گذشته روزهای سه‌شنبه برای ناهار به خانهٔ آنها می‌آمد و با افتخار و آرام، شکست خود را تحمل می‌کرد. با علاقه‌ای به آن خانواده در خود احساس می‌کرد، نوار سیاه رنگ را از کلاهش باز نکرده بود و هدیه‌های شگفت‌انگیز و جالبی می‌آورد تا علاقهٔ خودش را به اورسولا نشان بدهد: ساردین پرتقال،^۱ مربای گل سرخ ترکیه،^۲ شال مانیل.^۳

آمارانتا با روی باز با او برخورد می‌کرد. تقاضاهایش را انجام می‌داد. نخ‌های سرآستینش را کوتاه می‌کرد. به عنوان هدیهٔ تولد، حرف‌های اول اسم او را بر روی دوازده دستمال گلدوزی کرد. روزهای سه‌شنبه پس از خوردن ناهار به ایوان می‌رفت تا گلدوزی کند. پیتروکرسپی هم در کنارش می‌نشست. او که به آمارانتا همیشه به چشم یک دختر بیچه نگاه کرده بود، اکنون او را به صورت یک زن جدید می‌دید. هر چند که خوش اخلاق نبود، اما نسبت به امور دنیوی،

1 - *Sardinas Portuguesas*

2 - *Mermelada de rosas turcas*

3 - *Manton de Manila*

حساسیتی عجیب داشت. یک روز سه‌شنبه پیتر و کرسی در خواست کرد که با او ازدواج کند. همه انتظار داشتند که دیر یا زود این امر پیش بیاید. آمارانتا همچنان به گلدوزی خودش ادامه داد و صبر کرد تا سرخی صورتش از روی گوش‌هایش هم بگذرد. آنگاه حالت اندیشمندانه‌ای به لحن صدای خود داد و گفت:

- البته کرسی، اما اول باید همدیگر را خوب بشناسیم. عجله کار خوبی نیست.

اورسولا مبهوت و ناراحت بود. هرچند که پیتر و کرسی احترام می‌گذاشت، اما نمی‌توانست درک کند که آیا تصمیم تازه کرسی بعد از نامزدی طولانی با ربکا از نظر اخلاقی صحیح است یا خیر. بالاخره، چون که دید هیچ کس مانند او شکاک نیست، موضوع را به عنوان یک واقعیت قبول کرد. آئورلیانو که مرد خانه بود، با تصمیم نهایی خویش، به آشفتگی او بیش از پیش افزود:

- حالا که وقت فکر کردن به ازدواج نیست!

اظهار نظر آئورلیانو، که اورسولا پس از گذشت چندین ماه توانست به مفهوم آن پی‌ببرد، تنها عقیده‌ راستینش بود که آئورلیانو نه تنها درباره ازدواج، بلکه درباره همه چیز به غیر از جنگ در آن هنگام توانست بگوید. هنگامی که آئورلیانو در برابر جوخه اعدام ایستاده بود، خودش هم قادر نبود درک کند که چگونه یک رشته اتفاق‌های دنبال هم، او را به آنجا آورده است. برخلاف عقیده دیگران، مرگ رم‌دیوس او را ناراحت و غمگین نکرده بود. نوعی احساس خشم بود که به مرور زمان از شدتش کم می‌شد؛ مانند آن هنگام که تصمیم گرفته بود بدون زن زندگی کند. دوباره به کار خود مشغول شد، اما عادت دومینو بازی کردن با پدر زنش هنوز بر سر جای خود محفوظ بود. در آن خانه که مراسم عزاداری باعث شده بود ارتباط آنجا با جاهای دیگر قطع بشود، دوستی میان آن دو مرد بیشتر شد. پدرزنش به او می‌گفت:

- آئورلیتوا یک زن دیگر بگیر. از میان شش دختری که دارم یکی را انتخاب کن.

دون آپولینار موسکوته یک بار شب انتخابات که یکی از سفرهای خودش برگشت، از اوضاع سیاسی کشور نگران بود. آزادیخواهان قصد جنگ داشتند. در آن زمان، آئورلیانو به خوبی نمی دانست که آزادیخواهان و محافظه کاران چه فرقی با همدیگر دارند. به همین خاطر پدرزنش توضیحاتی در اختیارش گذاشت:

- آزادیخواهان فراماسونر هستند. کسانی هستند که قصد دارند کشیش ها را دار بزنند. ازدواج و طلاق را رایج کنند و حقوق کودکان نامشروع را با کودکان مشروع یکسان نمایند. مملکت را از کنترل دولتمردان کنونی خارج کنند و یک حکومت فدرال تشکیل بدهند.

با وجود این، محافظه کاران که طرفدار ایجاد نظم عمومی و احترام به خانواده و گسترش آیین مسیحیت بوده و قدرت را در اختیار داشتند، به هیچ عنوان نمی خواستند که کشور به صورت فدرال اداره بشود. آئورلیانو با توجه به عاطفه های بشری در مورد به رسمیت شناختن حقوق کودکان نامشروع با آزادیخواهان هم عقیده بود. اما در هر حال قادر نبود بفهمد که چگونه امکان دارد حالتی پیش بیاید که شخصی به خاطر موضوع های غیر مشهود به جنگ پردازد. فکر می کرد خیلی مبالغه آمیز است که فقط برای برگزاری انتخابات، پدرزنش شش سرباز مسلح را که یک گروه بان فرماندهی آنها را به عهده داشت، به دهکده ای بیاورد که با سیاست هیچ رابطه ای ندارد.

سربازها آمدند. از یک خانه به خانه دیگر رفتند و همه اسلحه های شکاری و ساپورها و حتی چاقوهای آشپزخانه را هم توقیف کردند. بعد مردهای جوانی که بیشتر از بیست و یک سال سن داشتند، برگه هایی آبی رنگ با اسم های کاندیداهای محافظه کاران و برگه هایی قرمز رنگ با اسم های کاندیداهای آزادیخواهان پخش کردند. دون آپولینار موسکوته شب، پیش از

این که انتخابات شروع بشود، اطلاعیه‌ای برای مردم خواند که طی آن فروختن مشروب‌های الکلی و جمع شدن بیش از سه نفر را که از افراد یک خانواده نباشند، از نصف شب به بعد ممنوع اعلام می‌کرد.

انتخابات بدون حادثه برگزار گردید. صندوق چوبی رأی‌گیری را روز یکشنبه ساعت هشت صبح در میدان گذاشتند. شش سرباز از آن محافظت می‌کردند. همه می‌توانستند رأی بدهند. آئورلیانو که تمام مدت روز را نزد پدر زن خود مانده بود تا مواظب باشد کسی بیش از یک رأی به صندوق نیندازد، این موضوع را فهمید. در ساعت چهار بعدازظهر صدای چندین طبل در میدان، خاتمه انتخابات را اعلام کرد. دون آپولینار موسکوتِه صندوق رأی را لاک کرده و با مهر خودش روی آن مهر زد. شب همان روز موقعی که با آئورلیانو به بازی دومینو مشغول بود، به گروه‌بان دستور داد که لاک و مهر صندوق رأی را بشکند و رأی‌ها را بشمارد. تعداد رأی‌های آبی و قرمز تقریباً با یکدیگر برابر بود. گروه‌بان فقط ده برگه رأی قرمز در صندوق باقی گذاشت و برگه‌های آبی رنگ به داخل صندوق ریخت. دوباره صندوق را لاک و مهر کردند و فردای آن روز موقع صبح، صندوق را به مرکز استان فرستادند. آئورلیانو گفت:

- آزادیخواهان جنگ به راه می‌اندازند.

دون آپولینار موسکوتِه که به دومینو توجه می‌کرد، گفت:

- اگر حرف تو به خاطر این است که ما رأی‌های صندوق را عوض کردیم،

در عوض، چند برگه رأی قرمز رنگ در صندوق انداخته‌ایم تا جلوی

اعتراض‌ها گرفته شود، پس جنگی هم رخ نمی‌دهد.

آئورلیانو فهمید که در اقلیت قرار گرفتن چقدر زیان دارد و گفت:

- اگر من آزادیخواه بودم، برای آن برگه‌های رأی جنگ می‌کردم.

پدر زنش از بالای عینکش به او نگاه کرد و گفت:

- آئورلیتوا تو داماد من هستی. اما اگر آزادیخواه بودی، در آن صورت دیگر

نمی توانستی عوض شدن برگه های رأی را ببینی.

اهالی خشمگین به خاطر انتخابات ناراحت نبودند، بلکه علتش این بود که سربازها سلاح های توقیف شده را باز نگردانده بودند. چندین زن در این باره با آئورلیانو حرف زدند و درخواست کردند که با پدر زنش مذاکره کند تا چاقوهای آشپزخانه به مردم بازگردانده شود. دون آپولینار موسکوتو در خفا به او شرح داد که سربازها به طور عمدی چاقوهای آشپزخانه را با خودشان برده اند تا نشان بدهند آزادیخواهان خود را برای جنگ حاضر می کنند. آئورلیانو دچار ترس شد، اما چیزی بر زبان نیاورد. شبی که سرهنگ «خریندلو مارکز» و «ماگنیفیکو بیسبال» و چند دوست دیگر که از چاقوهای آشپزخانه حرف می زدند، از او پرسیدند که آزادیخواه است یا محافظه کار. آئورلیانو فوری جواب داد:

- اگر قرار است چیزی باشم، آزادیخواه خواهم شد؛ چون محافظه کارها خیلی کلک می زنند.

بنا به اصرار دوستانش، فردای همان روز نزد دکتر «آلیریو نوگه را»^۱ رفت تا درد کبدش را معالجه نماید. آئورلیانو حتی اسم بیماری را هم نشنیده بود. چند سال پیش از آن، دکتر «آلیریو نوگه را» با یک قوطی پر از قرص های بی مزه و یک روپوش طبابت که برای کسی قانع کننده نبود، به ماکوندو آمده بود. بدبختی تازه، بدبختی قبلی را از یاد می برد. در حقیقت، او یک حقه باز بود. در پشت نقاب مظلومانه یک دکتر معمولی، چهره آدمکشی پنهان بود که چکمه های بلندی به پا می کرد تا زخم های زنجیری که پنج سال به ساق پایش بسته شده بود، دیده نشود. در نخستین جریان طرفداری از حکومت فدرال زندانی شده و توانسته بود به «کوراتسانو»^۲ بگریزد. برای این که شناخته نشود، لباسی پوشیده بود که بیشتر از هر چیز از آن نفرت داشت: لباس کشیشی. پس از یک

دوره تبعید دراز مدت، با خبرهایی که تعبیدی‌های جزایر کاراییب به «کواتسائو» می‌آوردند، قوت قلب پیدا کرده و به یک کشتی قاچاق سوار شده و با ظرف قرص‌های خودش که چیزی به غیر از قند نبود و یک گواهی دیپلم جعلی از دانشگاه لایپزیگ^۱ به ریوآچا رفته و در آنجا از ناامیدی گریه کرده بود. علاقه به تشکیل حکومت فدرال که افراد تبعیدی آن را باروتی می‌دانستند که هر لحظه امکان دارد منفجر بشود، به یک آرزوی واهی انتخاباتی تبدیل شده بود.

دکتر دروغین از آن شکست، ناراحت شد و با این آرزو که برای دوران پیری خود جایی پیدا کند، خود را به ماکوندو رساند. اتاقی کوچک در یک سوی میدان کرایه کرد که از بطری‌ها و شیشه‌های دارو پر بود. با حق ویزیت مریض‌هایی که برای درمان خویش هر دارویی را مصرف کرده، اما نتیجه‌ای عایدشان نشده بود و بالاخره هم به قرص‌های قندی او متوسل شده بودند، مدت هفت سال زندگی کرد.

در آن هنگام که دون آپولینار موسکوتته تنها یک مقام تشریفاتی بود، روحیه آشوبگری او در حالت خفه قرار داشت و در تمام مدت می‌کوشید که بیماری آسم خودش را درمان کند. با نزدیک شدن موعد انتخابات، دوباره به جریان‌های انقلابی پیوست. با جوان‌های شهر که از سیاست چندانی اطلاع نداشتند، تماس برقرار کرد و آنها را تحریک نمود. برگه‌های قرمز رنگ رأی که در صندوق رأی وجود داشت و طبق عقیده دون آپولینار موسکوتته به قصد برانگیختن کنجکاوی جوانان بود، قسمتی از نقشه او بود. طرفداران خود را مجبور می‌کرد رأی بدهند تا به آنها نشان بدهد که انتخابات فقط یک حرف مفت است. می‌گفت:

- تنها کار مطلوب، شورش است.

بیشتر دوستان آنورلیانو راضی بودند که کلاتر محافظه کار از بین برود، اما برای این که آنورلیانو و کلاتر با همدیگر نسبتی داشتند و همچنین آنورلیانو روحیه‌ای آشفته و مردم‌گریز داشت، کسی جرأت نداشت تا پای او را هم به آن توطئه بکشاند. در ضمن با خبر بودند که او بنابه خواسته پدر زنش با ورقه‌آبی رأی داده است. به همین خاطر آنورلیانو فقط به صورت تصادفی بود که عقیده سیاسی خود را بر زبان آورد و بدون این که مریض باشد، فقط از روی کنجکاوی به دیدن دکتر رفت. در آن اتاق کوچک که از تارهای عنکبوت‌های آن بوی کافور بلند می‌شد، در جلوی روی خود ایگوآنایی مشاهده کرد که از ریه‌های هنگام تنفس صدای سوت برمی‌خواست. دکتر پیش از این که چیزی بپرسد، او را به کنار پنجره برد و به معاینه پلک چشمش مشغول شد. همان طور که دوستانش سفارش کرده بودند، گفت:

— آنجا نیست.

آنورلیانو نوک انگشت‌های خود را بر روی کبش فشرد و گفت:

— اینجاست که دردش شب تا صبح نمی‌گذارد خواب به چشم‌هایم بیاید. در این حال، دکتر «نوگه را» بهانه کرد که نور خورشید خیلی شدید است و پنجره را بست. بسیار ساده و روشن برای او توضیح داد که اگر محافظه‌کاران را بکشد، به وظیفه وطن‌پرستی خویش عمل کرده است. آنورلیانو به مدت چندین روز شیشه‌ای قرص در جیب پیراهنش می‌گذاشت. هر دو ساعت یک بار آن را بیرون می‌آورد، سه قرص در دست خود می‌گذاشت و به دهانش می‌انداخت تا کم‌کم حل شوند. دون آپولینار موسکوتو او را مسخره می‌کرد که به دارو و دکتر اطمینان می‌کند، اما در هر حال توطئه چین‌ها او را طرفدار خویش می‌دانستند. هرچند که تقریباً همه پسران بنیانگذار ماکوندو در ماجرای توطئه حضور داشتند، اما هیچ یک به خوبی نمی‌دانست که به خاطر چه چیزی توطئه می‌کند. در هر حال، هنگامی که دکتر «نوگه را» اسرار آن توطئه را برای آنورلیانو توضیح داد، او خودش را از این ماجرا کنار

کشید. هرچند در آن هنگام عقیده داشت که حکومت محافظه کارها باید از میان برداشته شود، اما این توطئه او را دچار وحشت کرد. دکتر «نوگه را» طرفدار سوء قصد به جان اشخاص بود، به این صورت که ناگهان رشته‌ای از ترور به جان اشخاص در تمام کشور آغاز شود و مسؤولان حکومت و خانواده آنها و حتی کودکان را نیز در برگیرد. کودکان را هم به این خاطر بکشد که نسل محافظه کارها از میان برود. این توطئه، دون آپولینار موسکوتو و همسر و شش دختر او را نیز در بر گرفت.

آنورلیانو بدون این که آرامش خود را از دست بدهد، به دکتر گفت:
- شما نه آزادیخواه هستید و نه چیزی دیگر. فقط قصاب هستید.
دکتر به آهستگی گفت:

- پس شیشه قرص را به من بده، تو دیگر به آن نیاز نداری.

شش ماه پس از آن، آنورلیانو پی برد که دکتر به خاطر روحیه حساس و منفی و گوشه گیر او، دیگر او را شخصی پرشور و مثبت در نظر نمی‌گیرد. تلاش می‌کردند که مواظب آنورلیانو باشند، مبادا طرح توطئه آنها را فاش نماید. آنورلیانو خیال آنها را آسوده کرد و قول داد که در این باره هیچ حرفی نزند؛ اما آن شب که برای کشتن خانواده موسکوتو به خانه آنها رفتند، آنورلیانو را دیدند که آماده دفاع از آن خانواده در جلوی خانه ایستاده است. عزمش در دفاع به قدری راسخ بود که اجرای قتل آن خانواده تا زمان نامعلومی به تعویق افتاد. در آن روزها بود که اورسولا از او درباره ازدواج «پیترو کرسپی» و «آمارانتا» نظر خواهی کرد و او پاسخ داد که زمان مطرح کردن آن مسایل نیست. یک هفته بود که تپانچه‌ای کهنه را در زیر پیراهنش مخفی کرده بود و پیوسته مواظب دوستانش بود.

بعد از ظهرها به خانه «خوزه آرکادیو» و «ریکا» که به وضع خود سروسامان می‌دادند، می‌رفت تا قهوه بخورد. بعد از ساعت هفت هم با پدر زنش دومینو بازی می‌کرد. موقع صرف ناهار با آرکادیو که پسری بلند بالا شده بود، حرف

می‌زد و احساس می‌کرد که رفته رفته به جنگ علاقه‌مندتر می‌شود. در مدرسه آرکادیو که شاگردان بزرگتر از او با بچه‌هایی که تازگی‌ها حرف زدن را شروع کرده بودند، با همدیگر به سر می‌بردند؛ همه تحت تأثیر حزب آزادیخواه قرار گرفته بودند. از تبدیل کلیسا به مدرسه و برقراری عشق آزادانه بحث می‌کردند. آنورلیانو می‌کوشید شور و حرارت او را فرو بنشانند. توصیه می‌کرد که احتیاط کند و مواظب کارهایش باشد. آرکادیو که به دلیل و برهان و واقع‌بینی او توجهی نداشت، در مقابل همه، ضعف اخلاقی او را نکوهش کرد. آنورلیانو منتظر ماند و سرانجام یکی از روزهای اوایل ماه دسامبر، اورسولا با حالتی آشفته به داخل کارگاه آمد:

- جنگ در گرفته است!

در حقیقت، جنگ سه ماه پیش شروع شده بود. در تمام مملکت حکومت نظامی بود. دون آپولینار موسکوتنه تنها شخصی بود که بلافاصله با خبر شده بود، اما حتی به همسرش هم نگفت که گروهان ارتش که باید شهر را اشغال کند، در راه است. صبح نشده بود که بدون سر و صدا وارد شدند. دو توپخانه سبک که بر روی قاطرها حمل می‌شدند. مدرسه را محل فرماندهی خود تعیین کردند. رفت و آمد مردم را پس از ساعت شش قلعین کردند. از دفعه قبل هم دقیق‌تر به جستجو پرداختند. از خانه‌ای به خانه‌ای رفتند و این بار حتی وسایل کار مزرعه‌ها را هم توقیف کردند. دکتر «نوگه‌را» را بیرون آوردند، در میدان به درختی بستند و بدون محاکمه قانونی تیر بارانش کردند.

کشیش نیکانور کوشید سروان ارتش را با معجزه پرواز در خواب تحت تأثیر قرار بدهد، اما سربازی قنناق تفنگ خود را بر سر او فرود آورد. ترسی همراه با سکوت، شور و شوق آزادیخواهان را از بین برد. آنورلیانو با رنگی پریده و حالتی مرموز مثل گذشته با پدر زنش دومینو بازی می‌کرد. او درک می‌کرد که دون آپولینار موسکوتنه هر چند رهبر نظامی و غیر نظامی شهر است، اما در حقیقت دوباره به مقامی تشریفاتی تبدیل شده است. فرمانده هنگ

تصمیم می‌گرفت و هر روز صبح به خاطر برقراری نظم عمومی، مالیات جمع می‌کرد. چهار سرباز که تحت فرمان او بودند، زنی را که سگی هار گاز گرفته بود، با زور از خانه‌اش بیرون کشیدند و با ضربۀ قنناق تفنگ کشتند.

دو هفته بعد از اشغال شهر، در روز یکشنبه، آئورلیانو به خانه‌ی خریندلو مارکز رفت و با رفتار معمولی و همیشگی خود یک فنجان قهوه بدون شکر خواست. هنگامی که هر دو در آشپزخانه تنها شدند، آئورلیانو با لحنی که تا آن موقع چنان قدرتی در آن مشاهده نشده بود، گفت:

- دوستان را حاضر کن به جنگ برویم.

خریندلو مارکز حرف او را باور نکرد و پرسید:

- با کدام اسلحه؟

آئورلیانو گفت:

- با اسلحه آنها.

بیست و یک نفر مرد جوان که سن همگی کمتر از سی سال بود، به فرماندهی آئورلیانو بوئندیا و مسلح به چاقوی آشپزخانه و ابزار نوک تیز دیگر در نیمه شب سه‌شنبه به پادگان یورش بردند. اسلحه‌ها را تصاحب کردند و سروان و چهار سربازی را که قاتل زنی بودند که سگی هار گزیده بود، در حیاط به قتل رساندند.

در آن شب که صدای تیرباران به گوش می‌رسید، آئورلیانو را رهبر نظامی و غیر نظامی شهر تعیین کردند.

شورش‌های متأهل فوری از همسرانشان خداحافظی کردند و صبح در میان شور و شادی جمعیت که از ترس و دلهره نجات یافته بودند، از شهر رفتند تا به نیروهای ژنرال انقلابی «ویکتوریو مدینا»^۱ پیوندند که بنا به آخرین خبر به شهر «مانائوره» نزدیک می‌شد. آئورلیانو پیش از حرکت، دون آپولینار

موسکوته را از درون گنجبه بیرون آورد و گفت:

- پدر زن، آسوده خاطر باشید. حکومت جدید قول شرف می‌دهد که از حقوق شما و خانواده شما دفاع نماید.

دون آپولینار موسکته خیلی دشوار می‌توانست باور کند که آن توطئه‌گر چکمه‌پوش که تفنگی بر دوش انداخته، همان شخصی است که تا ساعت نه با او دومینو بازی می‌کرد. حیرت زده گفت:

- آنورلیتو، این دیوانگی است.

آنورلیانو گفت:

- دیوانگی نیست، جنگ است. بعد از این هم به من آنورلیتو نگویند. پس از این من سرهنگ آنورلیانو بوئندیا هستم.

www.KetabFarsi.com

سرهنگ آنورلیانو یوئندیا سی و دو بار قیام کرد و در همه آنها شکست خورد. از هفده زن متفاوت، صاحب هفده پسر شد که همگی آنها پیش از آنکه به سی و پنج سالگی برسند، یکی پس از دیگری به قتل رسیدند. سرهنگ آنورلیانو یوئندیا از چهارده سوء قصد، هفتاد و سه دام و یک تیرباران جان سالم به در برد. از یک فنجان قهوه که «استریکتین»^۱ داخلش برای کشتن یک اسب کافی بود، نمرد.

مدال لیاقت^۲ اهدایی از طرف رییس جمهور را نپذیرفت. فرمانده کل نیروهای شورشگر شد. منطقه تحت کنترلش از این مرز تا آن یکی مرز می رسید. شخصی بود که حکومت بیشتر از همه از او می ترسید، اما هیچ وقت اجازه نداد از او عکس بگیرند. حقوق بازنشستگی را که حکومت پس از جنگ برایش در نظر گرفته بود، قبول نکرد و زندگی خود را با ماهی های طلائی کوچکی که تا دوران پیری در کارگاهش در ماکوندو می ساخت، اداره کرد. با این اینکه در جنگ ها فرماندهی افرادش را برعهده داشت، اما هرگز

زخمی نشد. فقط بعد از امضاء عهده نامه «نثرلانديا»^۱ که به جنگ‌های تقريباً بيست ساله داخلی پايان می‌داد، یک بار زخمی شد. خودش را شخصاً زخمی کرد. با تپانچه گلوله‌ای به سينه خود شلیک کرد، اما گلوله از سينه‌اش وارد شد و بدون اینکه آسیبی بزند، از پشت بدنش خارج شد. پس از آن همه فعالیت، تنها چیزی که باقی ماند، این بود که به احترامش اسمش را بر روی یکی از خیابان‌های ماکوندو گذاشتند. چنان که خودش چند سال پیش از آن که پیری او را از پا در بیاورد، گفته بود: «صبح روزی که همراه بیست و یک مرد از شهر می‌رفت تا به نیروهای ژنرال «ویکتوریو مدینیا» بپیوندند، هرگز انتظار آن وقایع را نمی‌کشید». فقط پیش از رفتن به آرکادیو گفت:

- ماکوندو را به تو می‌سپاریم. آن را در وضع خوبی به تو می‌دهیم. تلاش کن هنگامی که ما باز می‌گردیم، اوضاع بهتر از این باشد.

آرکادیو به سفارش او مطابق سلیقه شخصی خود عمل کرد. طبق عکس‌های یکی از کتابهای ملکیداس، اونیفورمی نظامی برای خود درست کرد که سرشانه‌هایش گلابتون دوزی شده بود. شمشیر سروانی که تیرباران شده بود، با منگوله‌هایی زرین به کمرش بست. دو توپ در کنار دروازه شهر برپا ساخت و به شاگردان قبلی که خودش آنها را شورانیده بود، اونیفورم نظامی پوشانید و اسلحه به دست در خیابان‌ها آزاد گذاشت تا در برابر بیگانه‌ها قدرت نمائی کنند. حقه‌ای دو طرفه بود. نیروهای دولت به مدت ده ماه جرأت نکردند به آنجا حمله کنند و دست آخر هنگامی که حمله کردند، چنان نیرویی گسیل داشته بودند که در مدت نیم ساعت شهر را به اشغال خود درآوردند.

آرکادیو از روز اول که قدرت را در اختیار گرفت، نشان داد که از تصویب نامه خیلی خوشش می‌آید. هر روز چهار تصویب نامه می‌خواند و هر مطلبی را که به ذهنش خطور می‌کرد، در آن می‌گنجاند. خدمت سربازی را

برای پسران بزرگ‌تر از هیجده سال اجباری کرد. اعلام کرد که پس از ساعت شش بعد از ظهر هر حیوانی که در خیابان‌ها دیده بشود، برای عامه مردم مورد استفاده قرار بگیرد. پیرمردها را وادار کرد بازوبند قرمزی ببندند. به منزل کشیش بیکانور رفت و با تهدید به تیرباران، مراسم مذهبی را ممنوع کرد و ناقوس کلیسا را تنها برای اعلام پیروزی آزادیخواهان به صدا در آورد.

برای اینکه ثابت کند کارهایش جدی است، جوخه اعدام به وجود آورد و به آنها دستور داد مترسکی را در میدان تیرباران کنند. در اول هیچ کس به کارهای او اهمیتی قائل نبود. آنها را بچه مدرسه‌هایی می‌دانستند که دارند از کارهای افراد بزرگ‌تر تقلید می‌کنند. اما یک شب که هنگام ورود آرکادیو به رستوران کاتارینو، شیپورچی دسته نوازندگان با صدای خنده‌آوری به او سلام کرد و مشتری‌ها خندیدند، آرکادیو دستور داد که او را به جرم توهین به مسؤولان بلند پایه تیرباران کنند. اعتراض‌کننده‌ها را هم در یکی از اتاق‌های مدرسه زندانی کرد، به پاهایشان زنجیر بست و به آنها فقط آب و نان داد. هر بار که یکی از این اتفاق‌ها به گوش اورسولا می‌رسید، بر سر آرکادیو فریاد می‌کشید:

- قاتل! اگر آئورلیانو از این اتفاق خبردار بشود، دستور می‌دهد که تو را تیرباران کنند و آن موقع من نخستین کسی خواهم بود که جشن برپا می‌کنم! اما آرکادیو به این حرف‌ها اهمیتی قائل نبود. به قدری مستبدانه رفتار کرد که او را ظالم‌ترین حاکم ماکوندو شناختند. یک بار «دون آپولینار موسکوت» گفت:

- بگذار به خاطر این تغییر رژیم در عذاب باشند. این همان بهشت رؤیایی آزادیخواهان است.

آرکادیو از این موضوع خبردار شد و با گروهی از ماموران محافظ به خانه او یورش برد. لوازم خانه‌اش را خورد کرد و به دخترهایش شلاق زد و خودش را هم از خانه بیرون کشید. اورسولا فریاد می‌کشید و در حالی که می‌دوید و

شلاقی قیر اندوده را در هوا تکان می‌داد، از شهر گذشت و خود را به حیاط سربازخانه رساند. در این حال، آرکادیو حاضر می‌شد تا حکم تیرباران را اجرا نماید. اورسولا فریاد کشید:

«حرامزاده! اگر جرأت داری این کار را بکن.»

اورسولا پیش از آن که مهلت انجام کاری را به آرکادیو بدهد، نخستین شلاق را به او زد:

«آدمکش! اگر جرأت داری این کار را بکن. حرامزاده! مرا هم بکش تا چشم نداشته باشم به خاطر بزرگ کردن هیولایی همچون تو خجالت بکشم و گریه کنم.»

بدون ترحم او را شلاق می‌زد. تا آخر حیاط به دنبالش دوید. آرکادیو مثل حلزونی که در صدفش جمع می‌شود، کز کرد. دون آپولینار موسکوته را که از حال رفته بود، به تیری بسته بودند که قبلاً مترسک را در کنارش تیرباران کرده بودند و از ضربه گلوله‌ها هزار تکه شده بود. پسرهای دیگر که می‌توسیدند اورسولا به دنبالش بیاید، پراکنده شدند؛ اما اورسولا حتی به آنها نگاه هم نکرد. آرکادیو را با لباس نظامی پاره و با فریادهایی که از شدت ناراحتی و غضب بر می‌آورد، به همان حال وا گذاشت. دون آپولینار موسکوته را از تیر باز کرد و به خانه برد و پیش از آن که از سربازخانه برود، غل و زنجیر زندانیان را هم باز کرد.

اورسولا از آن به بعد خودش اداره شهر را بر عهده گرفت. مراسم مذهبی روزهای یکشنبه را دوباره برپا ساخت. بازویند قرمز را از بازوی پیرمردها باز کرد و تصویب‌نامه‌ها را باطل ساخت. اما هرچند که قدرت در دستش بود، باز هم به خاطر سرنوشت خود گریه می‌کرد. به قدری خود را تنها حس می‌کرد که به همصحبتی بی‌فایده با شوهرش روی آورد که در زیر درخت بلوط به فراموشی سپرده شده بود. در آن حین که کم مانده بود سایبان در اثر باران‌های ماه ژوئن فرو بریزد، به شوهرش می‌گفت:

- ببین به چه حالی افتاده‌ایم. به خانه خالی نگاه کن. بچه‌هایمان در چهارگوشه دنیا پراکنده شده‌اند و دوباره مثل گذشته، ما دو نفر تنها مانده‌ایم. خوزه آرکادیو بوئندیا که در خلأ گنگی فرو رفته بود، به شکوه‌های او توجه نمی‌کرد. در اوایل دیوانگی، احتیاج‌های روزانه‌اش را با جمله‌هایی به زبان لاتین بر زبان می‌آورد و موقعی که آماراتنا برای او غذا می‌آورد، ناراحتی خود را با درکی گذرا به او می‌گفت و با روی گشاده، بادکش و ضماد خردل او را می‌پذیرفت. اما هنگامی که اورسولا پیش او می‌رفت تا دردل کند، مغز او دیگر هر گونه درکی را از دست داده بود. اورسولا او را در همان حال که بر روی نیمکتش نشسته بود، به آرامی می‌شست و خبرهای خانواده را برایش تعریف می‌کرد. با فرچه و کف صابون پشت او را می‌مالید و می‌گفت:

- آتورلیانو چهار ماه قبل به جنگ رفت و هنوز خبری از او ندارم. خوزه آرکادیو بازگشته، مرد گنده‌ای شده. حتی از تو هم بلندقدتر است. همه بدنش را خال کوبی کرده، اما فقط مایه آبروریزی ما شده است.

احساس می‌کرد که وقتی شوهرش خبرهای بد می‌شنود، ناراحت می‌شود. آن موقع بود که تصمیم گرفت به او دروغ بگوید. هنگامی که بر روی مدفوع او خاکستر می‌ریخت تا با خاک انداز از روی زمین بردارد، گفت:

- مطمئنم که حرفم را باور نمی‌کنی. مشیت الهی بود که خوزه آرکادیو و ریکا با همدیگر ازدواج کنند. حالا هم زندگی سعادت‌مندان‌ای دارند.

مجبور بود که با صداقت دروغ بگوید و همین موضوع باعث می‌شد که با دروغ‌ها، خودش هم آرامش پیدا کند. گفت:

- آرکادیو درست و حسابی مرد شده، مردی بسیار شجاع. با اونیفورم و شمشیرش، جوان برومندی شده.

انگار که با مرده حرف می‌زد، چون خوزه آرکادیو بوئندیا به حال و روزی افتاده بود که ذهنش نگرانی را احساس نمی‌کرد. اما اورسولا باز هم پافشاری می‌کرد. در برابر سخنان اورسولا به قدری آرام و بی تفاوت بود که اورسولا

تصمیم گرفت او را از درخت باز کند. اما او از روی نیمکت تکان نخورد و آنجا در جلوی خورشید و باران ماند. انگار که در بستن او به درخت، طناب‌ها هیچ نقشی نداشتند؛ چون نیروی بسیار برتر از قدرتش، او را با آن بندها به تنه درخت بلوط چسبانیده بود. حوالی ماه اوت که به نظر می‌رسید زمستان قصد دارد برای همیشه باقی بماند، دست آخر اورسولا توانست خبری به او بدهد که به واقعیت نزدیک بود. گفت:

- می‌توانی تصور یکنی که ما هنوز هم خوش‌شانس هستیم؟ آمارانتا و مردی که نماینده دستگاه پیانولا بود، می‌خواهند با همدیگر ازدواج کنند. به خاطر اورسولا که این بار احتیاجی حس نمی‌کرد هنگام دیدار آمارانتا و پیترو کرسپی حضور داشته باشد و مواظب باشد، در واقع دوستی میان آن دو صمیمی‌تر شده بود. نامزدی آنها به غروب مختص شده بود. مرد ایتالیائی هنگام غروب می‌آمد. با شاخه‌ای گل یاسمن بر یقه کتش وارد می‌شد و غزل‌های «پتراکا»^۱ را برای آمارانتا ترجمه می‌کرد. بی این که به خبرهای بد و ناگوار جنگ توجه کنند، در بالکن خانه که با بوی خوش گل پونه و گل سرخ معطر شده بود، می‌نشستند. او کتاب می‌خواند و آمارانتا سرآستین‌های توری می‌دوخت، تا اینکه از دست پشه‌ها به سالن می‌گریختند. حساسیت آمارانتا و ملاحظت توأم با احتیاط و محصورکننده‌اش کم‌کم مانند تار عنکبوت، نامزدش را در خود گرفتار می‌ساخت؛ طوری که وقتی پیترو کرسپی در ساعت هشت از خانه می‌رفت، مجبور می‌شد که با انگشت‌های رنگ پریده و بدون انگشترش، آن تار را از خود دور کند. با کارت پستال‌های زیبایی که از ایتالیا برای پیترو کرسپی ارسال می‌شد، آلبومی تهیه کرده بودند: عکس عاشق‌ها در پارک‌های دور دست، قلبهای تیر خورده و رویان‌هایی طلایی بر نوک کبوترها. پیترو کرسپی در همان حال که آلبوم را ورق می‌زد، می‌گفت:

- در شهر فلورانس^۱ به این پارک رفتم. مردم دستشان را دراز می‌کنند و پرنده‌ها از داخل آنها دانه می‌خورند.

بعضی وقت‌ها کارت پستالی از شهر ونیز^۲ می‌دید که با آبرنگ نقاشی شده بود، آن وقت دلتنگیش بوی گل و لای آبراهه‌ها را به بوی ملایم گل مبدل می‌کرد. آماراتتا آه می‌کشید و می‌خندید و به وطن دیگری برای خودش فکر می‌کرد که در آنجا زنان و مردان زیبا به زبان کودکانه‌ای سخن می‌گویند و از شکوه دیرین شهرهای باستانی، حالا دیگر چندین گربه در میان خرابه‌ها باقی مانده است.

پیترو کرسپی در جستجویش بعد از گذشتن از اقیانوس و بعد از این که شهوت ربکا را با عشق عوضی گرفته بود، به عشق دست یافته بود. ثروتش همراه با خوشبختی زیادتر می‌شد. مغازه‌اش به ساختمانی بزرگ تبدیل شده بود. آکنده از رؤیا بود. ساعت‌های به شکل برج ناقوس فلورانس، با کاریلون^۳ موسیقی می‌نواختند و ساعت را اعلام می‌کردند. وقتی جعبه‌های موسیقی سورنتو^۴ و جاپوردی‌های چینی^۵ باز می‌شدند، از آنها صدای آهنگ‌های پنج نتی شنیده می‌شد. همه ابزار موسیقی که در تصور می‌گنجد و همه اسباب‌بازی‌های کوکی که ممکن بود وجود داشته باشد، در مغازه‌اش پیدا می‌شد.

اداره کردن مغازه به دست «برونو کرسپی»^۶ سپرده شده بود؛ چون پیترو کرسپی حتی فرصت نداشت به کلاس‌های موسیقی سر بزنند. خیابان ترک‌ها با همکاری او و با اشیای جالب و عجیب به محلی پر از موسیقی تبدیل شده بود که حکومت زورگویانه آرکادیو و موضوع جنگ را از خاطر همه زدوده بود.

1- Florenicia

2- Venecia

3. Carillon

4- Sorrento

5- China

6- Bruno Crespi

هنگامی که اورسولا دستور داد مراسم مذهبی روزهای یکشنبه اجرا شود، پیتروکرسپی یک ارگ آلمانی به کلیسا هدیه داد و یک گروه کر از بچه‌ها تشکیل داد تا مراسم مذهبی پدر نیکانور با آهنگ گریگوریان رنگ و جلایی ویژه به خود بگیرد.

کسی شک نداشت که اگر آمارانتا با او ازدواج کند، خوشبخت خواهد شد. بی‌اینکه بیش از حد احساساتی شوند، در سیر طبیعی عواطف خود به جایی رسیدند که تنها لازم بود تاریخ عروسی را مشخص کنند. مشکلی پیش نیامد. اورسولا در باطنش خود را سرزنش می‌کرد که با یک عقب انداختن‌های بی‌درپی تاریخ ازدواج ربکا، سرنوشتش را تغییر داده است و نمی‌خواست دوباره به خاطر افسوس در فجایع جنگ و عدم حضور آتورلیانو و قلدری‌های آرکادیو و طرد خوزه آرکادیو و ربکا از خانه، مراسم عزاداری برای مرگ رمدیوس از اهمیت بیفتد.

پیتروکرسپی با نزدیک شدن زمان ازدواج گفت از آتورلیانو خوزه خوشش می‌آید و او را به عنوان فرزند بزرگ خواهد پذیرفت. همه چیز از خوشبختی بی‌دردسر آمارانتا حکایت داشت. برخلاف ربکا، هیچ‌گونه نگرانی در او دیده نمی‌شد. با همان آرامشی که رومیزی رنگ می‌کرد، توری‌های بسیار زیبایی می‌دوخت و طاووس‌های رنگارنگی گلدوزی می‌کرد، منتظر بود که پیتروکرسپی طاقت از کف بدهد. دست آخر هنگام باران‌های بدیمن ماه اکتبر چنان هنگامی فرا رسید. پیتروکرسپی سبد و سایل گلدوزی را از نزد آمارانتا کنار کشید، دست‌هایش را در دست گرفت، فشار داد و گفت:

- دیگر نمی‌توان منتظر ماند. ماه بعد ازدواج کنیم.

آمارانتا بی‌اینکه از برخورد دست‌های سرد او یکه بخورد، دستش را از دست او بیرون آورد و دوباره به کارش مشغول شد. سپس تبسمی کرد و گفت:
- احمق نباش، کرسپی. حتی اگر بمیرم، با تو ازدواج نمی‌کنم.
پیتروکرسپی نتوانست خودش را کنترل کند. بدون خجالت گریست و کم